

پری و قفس پیچکی



روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

پری به همراه مادرش برای فروختن شمعدانی‌های قدیمی به سمساری آمده بودند. مغازه‌دار نگاهی به شمعدانی‌ها انداخت و قیمتی کمتر از آنچه مادر پری فکر می‌کرد پیشنهاد داد. مادر پری شروع کرد به تعریف و تمجید از شمعدانی‌ها و سابقه آن که از اجدادشان دست به دست شده تا به آنها رسیده و همینطور تعریف و تعریف می‌کرد و چانه می‌زد. پری هم بی‌کار نم ماند و در مغازه سمساری به وسایل گوناگون نگاه می‌کرد و همانطور در مغازه قدم می‌زد تا اینکه متوجه حق گر یه‌های یک قفس پرند شد. قفس خالی بود و یکریز آه و ناله سر می‌داد. او که متعجب شده بود جلو رفت و از قفس پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» قفس بریده بریده گفت: «از دست خودم، از دست روزگار، اصلاً از دست همه.» و دوباره زد زیر گریه. پری گفت: «گریه نکن. چی شده؟» قفس گفت: «من و یک قناری زرد و قشنگ با هم مانوس بودیم. او هر روز برام آواز می‌خوند. من به صدای او عادت کرده بودم. چند سالی بود که در کنار هم بودیم و روزگار خوشی داشتیم تا اینکه یک روز صاحبخانه یک قناری دیگه به همراه قفسی بزرگ‌تر به خانه آورد و قناری‌ای که پیش من

بود را به آن قفس بزرگ‌تر منتقل کرد و من را به اینجا آورد. حالا من تنها شده‌ام. دلم گرفته. کسی دیگه به من توجه ندارد.» پری فکری کرد و گفت: «پیش ما می‌آیی؟» قفس گفت: «پرنده داری؟» پری گفت: «نه! من دوست ندارم پرنده‌ها را اسیر کنم. همینطور بی‌پیش ما.» قفس گفت: «همینطور؟ مگه قفس بدون پرنده هم می‌شه؟» پری گفت: «چرا نشده؟» قفس گفت: «خب اگر می‌شه حرفی نیست، حتماً می‌شه دیگه.» مادر پری و مغازه‌دار هنوز بر سر قیمت شمعدانی‌ها چانه می‌زدند که پری در گوش مادرش چیزی

گفت. مادر پری هم پیشنهاد داد شمعدانی‌ها را به همان قیمت بفروشد به شرط اینکه قفس پرنده را هم بردارند. فروشنده راضی شد. آنها به همراه قفس از مغازه که بیرون آمدند، مادر گفت: «پری! تو خواستی و من قبول کردم ولی بگو ببینم قفس را برای چی می‌خواهی؟ تو که می‌دونی ما با نگهداری پرنده در قفس مخالفتیم.» پری لبخندی زد و گفت: «خودمم می‌دونم اما به فکری دارم.» یک ساعت بعد پری قفس خالی پرنده را به شاخه درخت پیچک باغچه آویزان کرد و همانطور که در راز قفس جدا می‌کرد با لبخند به قفس گفت: «به

این در دیگه نیازی نیست.» قفس تعجب کرد و خواست چیزی بگوید اما وقتی چاره‌ای ندید با خود گفت: «من که از کار شما آدم‌ها سر در نمی‌آورم!» بهار که از راه رسید پیچک تمام میله‌ها را پوشانده و قفس شکل زیبایی به خود گرفته بود؛ لانه‌ای شده بود که دیواره‌هایش پر شده بود از برگ‌های پیچک و تنها قسمتی که جای در قفس بود بدون برگ مانده بود. قفس تازه فهمید پری چه نقشه‌ای داشته است. مدتی گذشت و یک جفت پرستو همان قفس شدند. حالا پری، پیچک و پرستوها دوستان خوبی بودند و قفسی که دیگر قفس نبود.

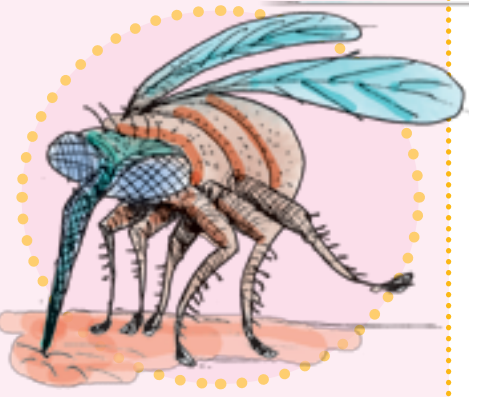
داستان ریزه میزه آلبوم موزیکال



سعیده کیف پولش را باز کرد و دوباره پول هایش را شمرد. هی شمرد و شمرد ولی هنوز مطمئن نبود. سعید که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد گفت: «اینقدر نشمار! کم می‌شه ها!» سعیده خندید و گفت: «اشکالی نداره، عوضش یه داداش گل دارم که جبران می‌کنه.» مادر همانطور که مشغول اتوی لباس‌ها بود، گفت: «حالا می‌خواهی چی بخری؟» سعیده گفت: «آگه پولم برسه می‌خوام یه آلبوم موزیکال بخرم. از همونی که دخترخاله نوشین داره و وقتی بارش می‌کنه موزیک می‌زنه و آدم رو شاد می‌کنه؛ ولی تا یک ماه دیگه باید صبر کنم.» سعید دوباره گفت: «حالا چرا یک ماه دیگه؟» سعیده گفت: «چون عید می‌شه و عیدی‌هام رو جمع می‌کنم. اون وقت می‌تونم بخرم.» مادر اتو را خاموش کرد و لباس‌ها را بادقت تا کرد و داخل نایلون گذاشت و گفت: «سعید اون تلویزیون رو خاموش کن و این لباس‌ها رو ببر بده خاله شیرین تا بیره برای کمیته.» سعید با تعجب گفت: «کمیته چرا؟» مادر گفت: «هر سال نزدیک عید که می‌شه کمیته امداد امام خمینی (ره) برای نیازمندی‌ها که توان خرید ندارند لباس و پوشاک جمع می‌کنه.» سعید گفت: «آخه اینها که هنوز نو هستند. فکر کنم یکی دو بار بیشتر نپوشیدیم. ما خودمون به اینها نیاز داریم مامان.» مادر خندید و گفت: «اتفاقاً چون نو هستند هدیه می‌کنیم، آگه کهنه بودند که نمی‌دادم. درضمن درسته که ما نیاز داریم اما بدون که خیلی‌ها از ما نیازمندترند.» حالا پاشو اون تلویزیون رو خاموش کن و اینها رو ببر بده خاله شیرین. سلام برسون بگو اهدایی‌های خودتون رو که می‌برین زحمت اینها رو هم بکشید. سعیده از مادرش پرسید: «مامان! کمیته فقط لباس جمع می‌کنه یا پول هم برمی‌داره؟» مادر گفت: «هرچی باشه؛ پول، لباس و وسایل خونه. کلا هرچی که سالم و قابل استفاده باشه.»

سعیده کیف پولش را برداشت و همه پول هایش را جلوی سعید گرفت و گفت: «اینها رو هم بده.» سعید دوباره خندید و گفت: «تو که می‌خواستی آلبوم موزیکال بخری؛ چی شد یهو؟» سعیده هم لبخندی تحویلش داد و گفت: «فکر کنم آگه با این پول دل کسی رو شاد کنم خیلی بهتره تا خودم.»

خُر خُر های یک پشه!



مهمانی که تمام شد و مهمان‌ها رفتند، پسر مسواک زد و به همه شب بخیر گفت و به اتاق خوابش رفت. اتاق که تاریک شد پشه‌ها منتظر ماندند تا پسر بخوابد. چند دقیقه بعد پشه اولی از سقف اتاق جدا شد و ویژژژ... رفت و پشت گردن پسر فرود آمد و بلافاصله نیشش را فرو کرد و خونش را مکید و گفت: «اوووم! چقدر خوشمزه است!» بعد به دوستش اشاره کرد که او هم بیاید، اما دوستش همانطور به سقف اتاق چسبیده بود. پشه دوباره مکی زد و بعد همانطور که خون پسر را مزه‌مزه می‌کرد گفت: «چرا معطلی؟ بیا دیگه! خونش خیلی شیرینه.» اما دوستش نیامد که نیامد. پشه اولی که حسابی

سنگین شده بود به سختی خودش را از پوست پشت گردن پسر جدا کرد و به سقف اتاق رساند و گفت: «چرا نیومدی؟ مگه قبلاً چیزی خوردی بودی؟» پشه دوم همانطور که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت: «نه! راستش من چیزی نخورده‌ام اما ترجیح دادم گرسنه بمونم ولی از خون این پسر نخورم. من سلامتی‌ام رو دوست دارم.» پشه اولی گفت: «چرا؟ مگه خون این پسر چه ضرری داره؟» پشه دوم دستی به سر و بدنش کشید و گفت: «ضرر داره! خیلی هم ضرر داره! من این پسر رو زیر نظر داشتم؛ تو مهمونی تا تونست شیرینی، کیک، آیمبوه و بستنی خورد. تازه اینها رو قبل از شام خورد،

بعد از شام هم شکلات و میوه بود که یکی یکی توی شکمش جا می‌داد. پر خوری خوب نیست چون علاوه بر اضافه وزن کم زمینه ابتلا به انواع بیماری‌ها از جمله دیابت رو فراهم می‌کنه. من ترجیح دادم گرسنه بمونم ولی از خیر خوردن خون این پسر شکمو بگذرم. می‌رم می‌گردم به آدم ورزشکار پیدا می‌کنم و خونش را می‌مکم.» پشه اولی که از سنگینی حال پرواز نداشت، گفت: «برو! ما که حال ندارم! انگار خیلی خوردم. می‌رم بخوابم.» پشه دوم ویز ویزی کرد و رفت. چند دقیقه بعد پشه و پسر هر دو خر و پفشان بلند شده بود.

داستان تصویری: عاقبت شکم پرستی

این زیاد بود ولی الان همینش مونده. من نبودم کسی از این غذا خورده؟

بله ما بودیم که خوردیم الان هم بقیه اش رو میخوریم

ای وای نخور... میخورم ببینم چی میگی؟

این غذا مسموم بود و گرنه خودم میخوردم

ای وای چرا زودتر نگفتی؟

باید زودتر بیمارستان

خنده نهال، خنده مورچه، خنده باد



باد آمد. مورچه توی رودخانه افتاد. داد زد: «کمک... کمک...» برگ درخت شنید. خواست از شاخه جدا شود و به آب بپرد تا مورچه را نجات دهد. درخت گفت: «ترو... آب تو را هم با خودش می‌بردا!» تخمه آفتابگردان شنید. گفت: «من می‌روم» و از گیاه جدا شد و توی رودخانه افتاد. تخمه آفتابگردان شنا کرد و شنا کرد تا به مورچه رسید. مورچه روی تخمه آفتابگردان سوار شد. مورچه و تخمه به کنار آب رسیدند. مورچه که پیاده شد تخمه را به دوش گرفت. رفت و رفت تا به گودالی رسید. تخمه را درون گودال گذاشت و روی آن خاک ریخت. تخمه عصبانی شد و فریاد زد: «این بود جواب کمکی که به تو کردم؟» مورچه خندید و چیزی نگفت. مدتی بعد مورچه کنار گودال آمد. نهال آفتابگردان تازه رویده اما هنوز خواب آلوده بود. باد وزید. نهال خواب از سرش پرید، چشم هایش را باز کرد. مورچه را دید و خندید. مورچه خندید و دوباره باد وزید.